گزارش «شهروند» از روستایی که مردمش در صدسال پیش توقف کرده‌اند

ایستا، روستای بی‌زمان

تنها نماد زندگی مدرن در روستای ایستا یک نیسان است

ما تغییر نکرده‌ایم، شما تغییر کرده‌اید

هر کس خودش به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می‌دهد

عکس‌ها: سعید غلامحسینی/ شهروند

شیده لالمی | یک دروازه سفید، هشدار «ورود ممنوع» می‌دهد در انتهای یک مسیر بن‌بست و تبریزی‌ها، پشت یک دیوار کاهگلی بی‌پنجره با درهای چوبی و زنگ‌های طنابی سکوت کرده‌اند.

سکوت نخستین نشانه زندگی در روستای بی‌نامی است که آدم‌هایش سال‌هاست پشت دیوار زندگی می‌کنند؛ پشت تبریزی‌ها.

چراغی اگر در خانه‌هایشان می‌سوزد، همه فانوس‌های نفتی کوچکی است که سوسوی نورشان در تاریکی شب‌ها از دور پیداست و دور، همان جایی است که آنها برای خودشان ساخته‌اند: یک روستای بی‌نام در طالقان، یک روستای بی‌زمان، پای کوهی بلند و کنار رودی روان. جایی دور از همه آدم‌ها.

زندگی در نقطه‌ای پرت و بی‌هیچ نشانی از زندگی مدرن انتخابی بود که ۳۰ سال قبل شماری از تبریزی‌ها را در طالقان و در حاشیه رودخانه شاهرود زیر سقف خانه‌های کوتاه قد ساده، گرد هم جمع کرد. آنها هجرت کردند. خودشان می‌گویند مهاجرانی‌اند که آمده‌اند تا با فاصله از زندگی مدرن و تمام تکنولوژی‌های دست‌ساز بشر همان راهی را ادامه بدهند که میرزا صادق مجتهدتبریزی، فقیه مشهور دوره مشروطیت گفته بود. با الهام از آرای تجددستیز او است که آنها چنین زندگی عجیبی را در زمانه تسلط مدرنیته برای خودشان سامان داده‌اند. فقیهی که بر طرد مطلق اندیشه تجدد و دستاوردهایش تأکید می‌کرد و تا پایان عمر بر حرام بودن استفاده از ابزار تکنولوژیک، جدید و مدرن فتوا داد و ساکنان این روستای محصور در میان درختان تبریزی بلند همه پیروان همان مرجع‌اند. گوشه‌نشینانی خموش که بی‌هیچ شباهتی به آدم‌های امروزی زندگی را پشت دیوارها برده‌اند.

در طالقان در کنار جاده رستوران توت‌فرنگی، همان جا که جاده‌هایش خاکی است و سکوت تبریزی‌ها بلند، دست‌هایی دور خانه‌های یک روستا دیوار کشیده‌اند. تا چشم کار می‌کند، دیوار است. دیوارهای کاهگلی به‌هم پیوسته‌ای که یک مستطیل بزرگ ساخته‌اند و مردم روستا پشت این دیوارها زندگی می‌کنند. روی دیوار به فاصله‌های منظم، درهای چوبی بی‌پیرایه‌ای هست که هر کدام به یکی از خانه‌های پشت دیوار باز می‌شود. ۹ در روی یکی از دیوارها و ۵ در روی دیوار دیگری. ۲ در بزرگ‌تر چوبی محل ورود و خروج عمومی روستاست. درهایی شبیه دروازه. درهای روی دیوار همه شکل هم‌اند، بی‌نام و نشان و شماره‌ای، یک‌رنگ و با یک ارتفاع که کنار آن طناب بلندی است که اگر بکشی صدای یک زنگوله کوچک به گوشت می‌رسد.

در روستا سکوت است و فقط گاهی صدای پرنده‌های خوشحالی می‌آیند که لابه‌لای تبریزی‌ها آوازی سر می‌دهند تا شاید بشکنند این سکوت به‌هم پیوسته‌را.

دری باز می‌شود. یکی از درها. مردی سرک می‌کشد. صورتش پیدا نیست. در بسته می‌شود. صدای پای غریبه‌ها آمده. مردم روستا غریبه‌ها، پچ‌پچ‌ها و صورت‌های پرسوال‌شان را خوب می‌شناسند. سایه‌ای تا پشت در دیگری می‌آید، از شیار در کسی بیرون را نگاه می‌کند و چند دقیقه بعد سایه محو می‌شود. سایه‌ها پشت دیواری که مثل یک دژ روستا را در بر گرفته راه می‌روند. برگ‌های سبز تاکی از روی دیوار خانه‌ها خودش را بالا کشیده و دود غلیظی که خبر از پخت‌وپز زنان روستا می‌دهد، به آسمان می‌رود.

دری باز می‌شود. سیمای مردی سالخورده با زنبیل قرمزی در دست، پیراهنی سفید که تا زانوهایش می‌رسد و شلوار کتان نخودی رنگ از دور پیدا می‌شود. کلاه حصیری‌اش را پایین می‌کشد. از نزدیک‌ترین فاصله به دیوار با قدم‌های کوتاه آهسته راه می‌رود. سلام اول را ناشنیده رد می‌کند و سلام دوم را با صدایی زیر پاسخ می‌دهد. صدای او یک خوشامد سرد است: «ما صحبتی نداریم. زندگی ما یک زندگی سنتی است دیگر، چی را می‌خواهید بدانید؟»

با این که دوست ندارد حرف بزند، کنجکاوی سرک می‌کشد در آسمان افکارش، می‌ایستد و با صدایی زیر حرف می‌زند، با جمله‌های کوتاه کوتاه و بدون توضیح اضافه. می‌گوید آدم‌های پشت دیوار ۹ خانوار بیشتر نیستند. همه با هم ۴۰ نفری می‌شوند و با غریبه‌ها میانه‌ای ندارند. نه این که سر جنگ داشته باشند که زندگی بی‌آزارشان در این گوشه پرت ساده‌تر، ساکت‌تر و مهربانه‌تر از این حرف‌هاست: «درباره ما دروغ زیاد نوشتند. گفتند اهل جنگ و دعوا هستیم. ما را چه به این حرف‌ها؟ همه ما تبریزی هستیم. تا چندسال پیش راحت بودیم اما الان مردم خیلی اذیت‌مان می‌کنند. آخر هفته‌ها، تعطیلی‌ها نمی‌گذارند راحت زندگی کنیم. این زمین‌ها ملک شخصی ما است. نوشته‌ایم کسی نباید وارد شود اما همه فکر می‌کنند می‌توانند بیایند این‌جا و تفریح کنند!»

این‌جا یعنی ۱۵ هکتار زمین به‌هم پیوسته نزدیک ساوجبلاغ که آنها برای یک زندگی متفاوت به سبک پیش از مدرنیته برای خودشان خریده‌اند. گوشه‌به‌گوشه روستا پر است از هیزم‌هایی که در کنار نفت تنها سوخت مصرفی اهالی روستاست. مرد زنبیل به دست کنار کوهی از چوب‌ها که با نهایت نظم روی هم چیده شده‌اند، کلاهش را از سر برمی‌دارد، صورتش آفتاب‌سوخته است و چشمانش به رنگ قهوه‌ای روشن و صورتی با محاسن تنک. صدایش آن‌قدر آرام است که باید گوش‌ها را تیز کرد تا حرف‌هایش را شنید: «خانه‌هایمان هر کدام حدود هزار متری می‌شود. همه زمین‌های این‌جا هم مال ما است. هیچ‌چیز آماده‌ای استفاده نمی‌کنیم. تا جایی که مقدور هست خودمان تولید می‌کنیم و اگر نباشد از بیرون استفاده می‌کنیم. بعضی وقت‌ها به‌ندرت شاید لازم شود، مثلا پارچه را از بیرون می‌خریم. هر کسی خودش به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می‌دهد. بچه‌ها مدرسه نمی‌روند؛ سوادشان در حد خواندن و نوشتن و آشنایی با کتاب و اصول است.»

منظورش از کتاب قرآن کریم است و از اصول؛ حدود و موازین شرعی، واجبات و محرمات. در مجموع ۱۸ تا ۲۰ جلد کتاب در روستا موجود است که رساله علمیه میرزا صادق مجتهدتبریزی و کتاب خطی سیدحسین نجفی طباطبایی از آن جمله است و می‌گویند نسخه دست‌نویس دو رساله مشروطیت هم در اختیار آنهاست.

طبق موازین شرعی شیعیان دختران‌شان را به خانه بخت می‌فرستند، مرد می‌گوید: «خیلی زود نه، ۱۵ یا ۱۶ سالگی. ازدواج‌ها در خودمان است. سببی و نسبی نسبت داریم. نشده پسری دختر از بیرون بگیرد. نه آن دختر می‌تواند بیاید این‌جا زندگی کند، نه پسر ما می‌تواند با دختری از بیرون زندگی کند.»

دری باز می‌شود. مرد زنبیل به دست در پی صدای آشنایی که او را می‌خواند، می‌رود. مردی است درست شبیه خودش با یک کلاه حصیری و یک پیراهن بلند تا زانو و یک شلوار نخودی رنگ. با هم سلام گرمی می‌کنند و می‌روند پشت دیوارها و در بسته می‌شود. آنها در زمانه پیش از تکنولوژی توقف کرده‌اند. آنها که خود را منتظران ظهور می‌دانند، از همه مظاهر تکنولوژی خلق شده پس از دوران مشروطه گریزانند، چرا که اعتقاد دارند با همراهی با مظاهر مدرنیسم در تغییر در نظام آفرینش شریک شده و تشبه به کفار پیدا کرده‌اند. برای همین هم بود که چندسال پیش وقتی «حسین عسگری»، پژوهشگر نخستین کتاب درباره این روستا را نوشت، نام «ایستا» را برای آن پیشنهاد کرد. بعدها که راز زندگی تبریزی‌ها پشت این دیوارها از پرده برون افتاد، بعضی‌ها نامش را گذاشتند روستای «توقف» و ساکنانش را «اهل توقف». برخی هم به آنها می‌گویند انتظاریون یا آخرالزمانی‌ها.

طالقانی‌ها، همسایه‌های روستا را می‌گویم، قبل از همه این حرف‌ها نام دیگری برای آن گذاشته بودند: «فانوس‌آباد». به خاطر فانوس‌هایی که شب‌ها در خانه‌های این مردم تارک دنیا سوسو می‌زند از دور.

مردم روستا همه اینها را شنیده‌اند، آنهایی که از بیرون می‌آیند، دوستان‌شان به آنها گفته‌اند. خودشان نه روزنامه می‌خوانند، نه موبایلی در بساط زندگی روزمره‌شان هست و نه پای اینترنت به زندگی‌هایشان باز شده که همه اینها بر اساس اصول اعتقادی و راهی که آنها دنبال می‌کنند، «حرام» است. خودشان این اسم‌ها را دوست ندارند و وقتی می‌پرسی از نام و نشان روستایشان همان مرد زنبیل به دست می‌گوید: «روستای ما اسمی ندارد، این جا منطقه کردِ سر است و ما هم شیعیان و از منتظران امام زمانیم.»

آمدن‌شان به طالقان، آن مهاجرت ۳۰ سال قبل بی‌دلیل نبوده است. در متون مذهبی به این موضوع اشاره شده که بخشی از یاران امام زمان(عج) در زمان ظهور از طالقان به همراهی او برمی‌خیزند. ساکنان کوی منتظران بنابر روایات معتقدند ظهور امام زمان(عج) در کنار کوه‌ها و رودخانه‌ها اتفاق می‌افتد و ۳۰ سال قبل «حسین‌قلی ضیایی» پیر فعلی اهل توقف بعد از درگذشت میرزا صادق مجتهدتبریزی به طالقان آمد و این جا را انتخاب کرد برای هجرت، منطقه‌ای که از سویی تکیه داده به کوه و از سوی دیگری همسایه است با آب.

این روزها بین همه اسم‌ها، اهالی روستا «کوی منتظران» را بیشتر دوست می‌دارند. این را مردی می‌گوید با موهای یکدست سپید که از سومین در روی دیوار بیرون می‌آید. نامش «علیرضا»ست و صدایش شبیه همان مرد زنبیل به دست. دستش را روی دیوار کاهگلی می‌گذارد و سرش را پایین می‌گیرد. می‌چرخد. تقریبا به پشت، نگاهش به دیوار است. گفت‌وگو با زنان نامحرم نه‌فقط برای او که برای همه مردان روستا یک خط قرمز پر رنگ است: «با نامحرم حرف بزنیم که چه؟» از زنان‌شان که بپرسی، صورت‌هایشان را درهم می‌کشند. همسایه‌های فانوس‌آباد یا همان روستای ایستا می‌گویند کسی هرگز زنان این روستا را ندیده است.

زنان از روستا به بیرون رفت‌وآمد می‌کنند؟

«علیرضا» همان‌طور با صورت رو به دیوار می‌گوید: نه! اصلا.

به هیچ‌وجه؟ یعنی در تمام عمر پشت همین دیوارها زندگی می‌کنند؟

اصلا.

چرا؟

زنان کاری ندارند که بیرون بیایند.

روزشان را چطور می‌گذرانند، چه کار می‌کنند؟

کار خانه. خانه کلی کار دارد.

شما که گاز ندارید، چطور غذا می‌پزند؟

باهیزم.

یعنی تا آخر عمر زنان از خانه بیرون نمی‌آیند؟

فقط در صورت «ضرورت». اگر نیاز پزشکی پیدا کنند که در روستا نتوانیم آن را درمان کنیم.

مثلا چه مشکلی؟

چشم‌پزشکی.

چند تا بچه دارن؟

۲ تا ۳ تا.

بچه‌ها بیرون می‌آیند؟

نه، بچه‌ها و خانم‌ها بیرون نمی‌آیند.

خریدهای خانه را مردان انجام می‌دهند؟

از بیرون چیزی به آن صورت نمی‌خریم، برای خوراک که هیچ چیز نمی‌خریم. چیزهایی که ضروری باشد. آن هم یک نفر از مردان روستا می‌رود و برای همه خرید می‌کند. آن هم در صورت «ضرورت»، هر چندماه یک‌بار.

«در صورت ضرورت» کلیدواژه مهمی در ادبیات روزمره ساکنان روستای ایستاست. همان نقطه‌ای که آنها را کمی به دنیای بیرون از خودشان متصل می‌کند. در روستایی که استفاده از هر تکنولوژی حرام است و آدم‌ها شناسنامه گرفتن را حرام می‌دانند و حتی خانه‌ها و زمین‌هایشان سند ندارد، چون حرام است، بعضی «ضرورت‌ها» تدریجا تغییراتی در زندگی‌شان ایجاد کرده، مثلا این که در کمال شگفتی یک وانت نیسان آبی خریده‌اند: «تا ۵ سال پیش ماشین نداشتیم، اسب و گاری داشتیم الان دیگر شلوغ شده و نمی‌شود با اسب تا طالقان و در خیابان تردد کرد. به‌ناچار و به جبر از صنعت و ابزار جدید استفاده می‌کنیم. «ضرورتا» (این کلمه را با تأکید می‌گوید) یک نیسان خریدیم که مال همه اعضای روستاست تا بخشی از وسایل و بارها را در مواقع «ضروری» جابه‌جا کند. دیدیم چاره نیست، فقط برای «ضرورت» از ماشین استفاده می‌کنیم.»

اینها را «علیرضا» می‌گوید و بعد بیان می‌کند باید برود سر کار. کدام کار؟ کار هر روزه، شکستن هیزم‌ها، سرکشی به زمین‌ها و احوال‌پرسی از گاوها، گاومیش‌ها و اسب‌ها.

صدای ناله یک در می‌آید. باز می‌شود. این بزرگ‌ترین در روی دیوار است. پشت این در سیمای خانه‌های آجری یک‌طبقه‌ای پیداست که پنجره‌های چوبی کوچکی دارند، پنجره‌هایی لابد در حد «ضرورت». تصویر یک گاری از دور پیداست و هیچ‌کس در کوچه‌های باریک پشت در آمدوشدی ندارد. زنی پشت پنجره نیست و آفتاب ظهر روی زمین پهن است. غریبه‌ها راهی به پشت دیوار ندارند.

در روستای ایستا گاری‌ها و فرغون‌ها در زندگی روزمره حرف اول را می‌زنند. در کوچه‌های خاکی بیرون روستا روبه‌روی خیلی از درها به جای خودرو یک فرغون پارک شده است. روبه‌روی هر در یک آلاچیق چوبی دست‌ساز است که متعلق به همان ساکنان پشت در روبه‌رو است. مردان روستا در همین آلاچیق‌ها نجاری می‌کنند و ابزارهایشان همه دستی است. روبه‌روی آلاچیق دوم، دری باز می‌شود. این بار از جوان‌های روستاست، مردی با موهای سیاه و لباسی یکدست سفید که کلاه حصیری‌اش را پایین می‌کشد، فرغونش را بلند می‌کند و چند قدم جلوتر از در دیگری وارد محدوده دیوار می‌شود. جوان‌های روستا هیچ میانه‌ای با غریبه‌ها ندارند، مخصوصا اگر دوربین به دست باشند، آن وقت است که صدایی مثل فریاد بلند می‌شود: «بروید بیرون! بروید...» عکس گرفتن و عکاسی در کوی منتظران یک عمل حرام است، تکنولوژی است دیگر. آنها از روبه‌رو جلوی هیچ دوربینی ظاهر نمی‌شوند و تنها از پشت سر است که می‌توان تصویر از آنها و از روزمرگی‌ها و زندگی ساده و عجیب‌شان ثبت کرد. عجیب؟ «ما عجیب نیستیم. ما که تغییری نکرده‌ایم، شما تغییر کرده‌اید. زندگی از قدیم و ندیم همین‌جور بوده، قدیم و ندیم این‌جوری بود، شما عوض شدید و حالا ما را قبول ندارید. درسته؟» اینها را پیرمردی می‌گوید، نشسته در سایه.

صدایش با لهجه غلیظ تبریزی‌ها زنگ‌دار است و نگاهش مهربان. خوب حرف می‌زند: ما راضی هستیم به همین سبک زندگی و عادت داریم. خانم‌هایمان هم بیرون کاری ندارند، خود ما با نامحرم چه ارتباطی داشته باشیم؟ به بچه‌هایمان هم تحمیل نمی‌کنیم این زندگی را. مختارند که اگر خواستند بمانند و نخواستند بروند. یکی دو مورد بوده که رفتند و بعد نتوانستند بیرون زندگی کنند و برگشتند.»

به گفته او ساکنان روستا به زیارت نمی‌روند، دعا و عبادت دسته‌جمعی هم ندارند و رسم‌شان این است که هر کسی به تنهایی دعا و مناجات می‌کند.

وقتی از اسمش بپرسی، می‌خندد و می‌گوید: «می‌خواهید چه کار؟ ۷۸ سالم است، چهار بچه دارم و نوه ندارم. شما که نمی‌دانید ما مشکلات‌مان زیاد است. اسم ما را می‌نویسید، بدتر می‌شود. چند هفته قبل یک نفر آمده بود می‌گفت که جایی ندارم. یک شب پناهش دادیم، بعد آمدند از پاسگاه به ما گفتند که چرا نگاه‌اش داشتید، مگر می‌شناختید؟ گفتیم نه نمی‌شناختیم. گفتند بلکه از فرقه داعش بوده باشد! ما که غریبه را نمی‌دادیم دیگر اصلا راه نمی‌دهیم...»

پیرمرد از روزی که آمده، از همان ۳۰ سال پیش می‌گوید: «چرا آمدیم؟ اینها داستان‌ها دارد بابام جان.... ۳۰ سال قبل این جا بود، اما این شکلی نبود تا ما آمدیم. این تبریزی‌ها را کاشتیم. خانه‌ها را ساختیم، دیوارها را کشیدیم و بعد بقیه آمدند. مهریه برای زنان؟ نه چیزی به نام مهریه سنگین نداریم. اصلا از وقتی آمدیم این‌جا ازدواج نداشتیم، این کارها همش تبریز شده بود که آمدیم. عزاداری هم به شکل شما نداریم. تبریز حدود ۵۰۰ فامیل بودیم. عالم ما آمیرزا صادق که فوت کرد، ۴۰ سال قبل بود حدودا، عده‌ای نتوانستن همان‌طوری بمانند، رفتند شهرنشین شدند و از بیرون هم عده‌ای آمدند و قاطی شدند با ما. خلاصه جمع ما را برهم‌زدند. ما تصمیم به هجرت گرفتیم. زنان ما هم موافق شدند و آنها که نمی‌خواستند، نیامدند. هیچ‌کسی به اجبار این‌جا نیامده است. زندگانی ما این‌طور نبوده که اجبار کنیم به دیگران. الان مردم خیلی عوض شده‌اند اما بچه‌های جوان ما الان از ما در این راه بهترند و از خود ما با این زندگانی موافق‌ترند. اصلا قبول نمی‌کنند که بیرون در شهر زندگی کنند. ما خودمان انتخاب کردیم. همه چیز داشتیم گذاشتیم کنار.»

وقتی می‌پرسی «این‌جا بدون برق و آب لوله‌کشی چطور حمام می‌روید؟» مثل آدمی که تعجب کرده باشد، می‌گوید: «قبلا مگر مردم بدون اینها چطور زندگی می‌کردند؟ ما همان‌طور زندگی می‌کنیم. آب را با چوب گرم و برای حمام استفاده می‌کنیم. چوب‌ها را هم خودمان می‌بریم، کارمان زیاد است...» ساکنان روستای ایستا ثروتمندند، خیلی بیش از آنچه به نظر می‌رسد. همه آنها از زمین‌داران بزرگ و ملاکان سرشناس تبریزند که حالا هم عواید همان زمین‌ها و املاک است که به زندگی‌شان سرازیر می‌شود. ساکنانی که خودشان زمانی از تجار بزرگ تبریز بودند و هنوز هم همان‌طور که پیرمرد می‌گوید «شناسِ» مردم تبریز هستند، آن‌قدر که برای معامله‌های بدون سندوشناسنامه دغدغه‌ای ندارند.»

علاوه بر طالقان در روستاهایی در حاشیه تبریز گروه دیگری از پیروان میرزا صادق مثل ساکنان همین روستا زندگی می‌کنند اما مرکزیت اصلی آنها همین جاست و بقیه به نوعی خودشان را زیرمجموعه این روستا می‌دانند به‌ویژه آن که این روستا محل زندگی پیر آنهاست. پیر آنها؟

قبل از انقلاب بود که جوانی به منطقه طالقان آمد. در جست‌وجوی مردان طالقانی مورد نظر روایات و احادیث اسلامی بود. آنها از یاران نامدار امام زمان(عج) به شمار می‌روند. اما وقتی کسی را نیافت، زمین‌هایی را خرید و حدود چندسال بعد با هجرت همین ساکنان در ۱۳۶۹ خورشیدی چنین زندگی را در شهرستان طالقان پی‌ریزی کرد. جوان آن سال‌ها حسین‌قلی ضیایی، حالا پیر این روزهای روستای ایستاست. همان کسی که حرف اول و آخر را می‌زند و وقتی ما می‌رسیم، مردم می‌گویند: «ایشان رفتند تا دهی در رحیم‌آباد تا گاو بیاورند و احتمالا شب بمانند و بعد بیایند.» در کوی منتظران، کسی منتظر مهمان و همسایه تازه‌ای نیست، هوادار و پیرو جدیدی را نمی‌پذیرند: «دو خانه خالی داریم اما کسی را نمی‌پذیریم. قبلا هم شده، بعضی‌ها دوست داشتند بیایند و این‌طور زندگی کنند، آمدند اما نتوانستند بمانند. امتحان کردیم هم برای ما سخت است و هم برای آنها. ما از همه چیز دست کشیدیم، مردم نمی‌توانند.»

در روستایی که بی‌زمان است و آدم‌هایش چشم به آسمان دارند، عیار زمان، رفت‌وآمد آفتاب است. خورشید که می‌رسد وسط آسمان یعنی باید رفت. پیرمرد می‌ایستد. صلات ظهر است، باید برود. می‌رود با یک کلاه حصیری بر سر، یک پیراهن سفید بلند که تا زانوهایش می‌رسد و یک شلوار نخودی رنگ. با قدم‌های کوتاه و آهسته و از کنار همان دیواری که روزها، زندگی‌ها و آدم‌های متوقف‌شده در زمان را پشت درختان بلند، پشت تبریزی‌ها پنهان کرده است. دود سیاهی پشت دیوار به آسمان می‌رود. زنی، غذای ظهر را می‌پزد. صدایی می‌گوید: «رفتند...» و سایه‌ها از پشت درها کنار می‌روند. دری ناله می‌کند. حالا دیگر غریبه‌ها رفته‌اند و می‌شود درهای چوبی را باز کرد.